

سقفی برای ما

نگاه عدل پرور

تهران ۱۳۹۶

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	نگاه عدل پرور.
عنوان و نام پدیدآور	سقفی برای ما / نگاه عدل پرور.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193-177-5
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	۱۳۹۳ ص ۶۷ / د ۸۱۵۱ PIR
رده‌بندی دیویی	۳/۶۲ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی	۳۴۹۹۴۱۷

هوالمطیف:

نشر علی: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

سقفی برای ما

نگاه عدل پرور

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۳

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-177-5

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

نگاه خیره‌ام مات و خسته به او خشکیده بود؛ به او و به بازوان نیرومندش که در لباسی جذب خودنمایی می‌کرد؛ به او که برعکس ظاهر تنومندش بی‌رمق بود.

انگار او هم از آن همه اصرار و خواهش به ستوه آمده بود و سکوت را به گفتن حرف‌های بی‌نتیجه و بی‌جواب ترجیح می‌داد و بعد از گذشت این چهار ماه از کلام و امانده بود. مثل من که سکوت را بر حرفی ترجیح می‌دادم. سکوت را همدم و همدل خود کرده بودم و شاید با این روزه سکوت می‌خواستم انتقام سنگینی از خودم بگیرم. ولی اشتباه می‌کردم، این خاموشی هم تنبیه کاملی برایم نبود. اصلاً چه چیز می‌توانست مجازات این جرم سنگین که کرده بودم باشد؟ هیچ چیز تقاص گناهم نبود، زجری که کشیده بودم، عمق دردی که در وجودم می‌پیچید، نه آن همه ضجه و زجر، هیچ کدام جزای کار من نبود، این سکوت سنگین و طولانی فقط جواب آن همه زبان‌درازی‌ها و خودمختاری‌هایم بود. چطور باید جوابگو می‌شدم؟ خودم هم نمی‌دانستم. اصلاً من چه می‌دانستم؟ کاش

هیچ وقت آنقدر احساس زیاد دانستن نداشتم. کاش حداقل ذره‌ای به خودم شک می‌کردم ولی افسوس...

او مثل من حوصله‌ی این همه خاموشی را نداشت. در حالی که سرش را بلند می‌کرد و نگاه دلگیر و خسته‌اش را با ملامت نثارم می‌کرد، آهسته گفت:

- دیگه منم از زبون افتادم. ولی انگار تو نمی‌خوای از خر شیطون پیاده بشی.

و بعد از دقایقی سکوت انگار باز هم کورسوی امیدی به قلبش تابیده بود، دوباره به سمت آمد و با نگاهی مهربان مثل همیشه به چشم‌هایم خیره شد و به عادت این مدت که با نگاه‌مان بعضی حرف‌ها را بهم می‌زدیم. مدتی در سکوت نگاهم کرد، اما این بار هم زود خسته شد و آرام ادامه داد:

- خواهش می‌کنم این سکوت مرگبارت رو تموم کن. از بس خواهش کردم، تمنا کردم، التماس کردم، خسته شدم. یه خورده به خودت بیا. داری با خودت چی کار می‌کنی؟ چهار ماه گذشته و تو تا حالا یک کلام هم حرف نزدی. با این کارت می‌خوای چی رو ثابت کنی؟ داری از کی انتقام می‌گیری؟ تو رو خدا، تو رو به هرکی می‌پرستی یه خورده به آخر و عاقبت این کارات فکر کن. اگه واقعاً با حرف نزدن تو همه چی درست می‌شه، باشه بازم سکوت کن. ولی واقعاً این راهشه؟ بچه که نیستی روزی چند سری برات درس اخلاق بذارم که از سر بدبختی فعلاً کارم همین هم شده. یه کلمه حرف بزنی، این قدر منو داغون نکن. به خدا، دیگه داره باورم می‌شه که لالمونی گرفتی. چه می‌دونم خدایی نکرده یه چیزیت شده و نمی‌توننی اون زبون نیم مثقالی رو بچرخونی و به جاش این کله‌ی چند

مثقالی رو هی تکون می‌دی، اونم هفته‌ای، ماهی تازه اگه...

به این جای کلامش که رسید، دوباره با حرص لبش را جوید و ادامه داد:

- پاک دیوونه‌ام کردی. اصلاً چی دارم می‌گم؟ انگار آدمی و حرف تو گوش کرت فرو می‌ره. هنوز نفهمیدم کم عقل‌تر از این حرف‌هایی که بشه مثل آدم باهات حرف زد...

این را گفت و دوباره از من فاصله گرفت و چند دقیقه‌ای قدم‌های عصبی زد. از این سر اتاق به آن سر اتاق و باز هم مثل هرروز مایوس نیم‌نگاهی به من انداخت و آهسته طوری که انگار واقعاً نای حرف زدن با صم بکمی مثل مرا نداشت. گفت:

- می‌گم داروهاتو با شامت بیارن بخور. زودم بخواب، فردا شاید دکترت برای ویزیت صبح بیاد، بهتره که وقتی می‌یاد بیدار باشی.

وقتی باز هم طبق معمول با سکوت من مواجه شد. در حالی که اوج ناراحتی و خشمش را که نشان از نگرانی بیش از حدش داشت، به صورتم می‌پاشید گفت:

- من صبح زود باید برم خارج شهر شاید وقتی دکتر بیاد کسی همراهیش نکنه، حواست باشه. هرچند که دیگه باید این دکتر کاظمی بدبخت رو هم مرخص کنم بره. جدی، جدی باید ببرمت پیش یه دکتر دیگه که ببینه اگه مشکل تکلم داری اونو درمون کنه!

نگاهم را به زیر گرفتم. دیگر تحمل نگاه‌های نگران و عاجزش را نداشتم، ولی زیرچشمی می‌پاییدمش. او هم بعد از این که سری به علامت خسته شدم تکان داد، زیر لب چیزی مثل شب‌بخیر گفت و از اتاق خارج شد.

سیاه و تیره شده. احساس پوچی دارم، شاید هم بار سنگینی روی دوش دیگران؛ گاهی هم چنان احساس ضعف و حس‌های بد دیگری پیدا می‌کنم که نمی‌دانم چطور این حس تمام بدنم را گرفته و نمی‌توانم از آن فرار کنم. با خودم می‌گویم کاش زندگی‌م به پایان رسیده بود. اصلاً چرا من هم چنان زنده هستم؟ چرا آن‌قدر باید جان سخت و پوست‌کلفت می‌بودم؟ اصلاً جنس من از چه بود؟ آهن یا سنگ؟ اگر آهن بود آب دیده شده و اگر سنگ بود، مثل سنگ زیرین آسیاب صیقل خورده بود. ولی دیگر تحمل این همه حرف‌های تکراری و هرروزه را نداشتم؛ مخصوصاً که این اواخر دکتر کاظمی هم اضافه شده و روزی دو ساعت، مغزم را می‌خورد. چند باری خواستم بگویم دکتره احمق گمشو برو پی کارت، من نمی‌خواهم حرف بزنی؛ ولی نتوانستم. انگار واقعا لال شدم و خودم خبر ندارم. چرا هیچ حرفی از گلویم خارج نمی‌شود؟ اصلاً باید چه حرفی خارج شود؟ گاهی با خودم می‌گویم بعضی آدم‌ها حرف نزنند بهتر است. هم به نفع خودشان است، هم به نفع دیگران. اصلاً حرف بزنند که از چه بگویند؟ یک سری گفته‌ها نگفتنش آسان‌تر است. مثلاً خود من، اگر قرار باشد حرف بزنی، باید از چه کسی بگویم؟ باید اسم چه کسانی را تکرار کنم و به کجا برسم و اصلاً از چه چیزی بگویم؟ انگار دوباره این چه چیزها و چه کس‌ها اسمشان، یادشان، نگاهشان، سیلاب اشک‌هایم را روان کرده است. آری! لبانم هم دوباره می‌لرزد. چرا باز نفسم بالا نمی‌آید؟ چرا دوباره به حال خفگی افتاده‌ام؟ احساس می‌کنم برای تنفس هیچ هوایی نیست، احساس می‌کنم...

نمی‌دانم قیافه‌ام چه شکلی شده که خاله امینه‌ی بیچاره، با دیدن من سینی غذا از دستانش افتاد و در حالی که جیغی می‌کشید، دستش را

با صدای بسته شدن در مطمئن شدم که رفته، سرم را بلند کردم و نگاهم به تابلوی دختر بچه‌ای که گربه ملوسی را زیر بغل می‌فشرد، خیره ماند و پرنده‌ی افکارم دوباره از هرشاخه به شاخه‌ای دیگر پرواز کرد. او از من چه می‌خواست؟ برای چه حرف زدن من این‌قدر برایش مهم بود؟ اصلاً از کجا باید برایش می‌گفتم؟ از کجا باید شروع می‌کردم؟ حرف زدن یا نزدن من چه اهمیتی برای او داشت؟ او که خودش شاهد بود چه بر من گذشته. چرا باز هم اصرار می‌کرد؟ در نگاهش کلافگی موج می‌زد. یک وقت‌هایی با آن همه صبوری که در او می‌شناختم، حس می‌کردم دیگر تحملش طاق شده و دوست دارد کله‌ی مرا بکند. اول‌ها بیچاره خیلی ملایم‌تر، با حوصله‌تر و خیلی خیلی مهربان‌تر بود. هرروز همین‌قدر خواهش و تمنا می‌کرد بلکه یک کلمه حرف بزنی بعد هرچه بیشتر گذشت کم حوصله‌تر شد. حالا هم که دیگر تحملی برایش نمانده و گاهی آن‌قدر به باعث و بانی این اتفاق فحش و ناسزا می‌دهد که دست آخر خودش هم به لیست فحش‌خورها اضافه می‌شود و در نهایت خسته و وامانده یک گوشه می‌نشیند و به فکر فرو می‌رود. بعد هم نگاه با نفوذ و مخصوص به خودش را که التماس و اعتراض و کلی هم گلایه و ناراحتی و نگرانی در آن موج می‌زند به من دوخته و سکوت می‌کند. من هم که اوایل اصلاً نمی‌شنیدم چه می‌گوید و انگار گوش‌هایم کر شده بود؛ بعد هم حوصله‌اش را نداشتم، حالا هم که خودم نمی‌دانم چه غلطی باید بکنم. از راهی که در پیش گرفتم، هیچ انگیزه‌ای ندارم، حتی گاهی دوست دارم یک کلمه، یک جمله حرف بزنی و بگویم دست از سرم بردار یا جمله‌ای که دیگر به حرف زدن من پيله نکند ولی حوصله‌ی این کار را هم ندارم. یعنی اصلاً حوصله‌ی هیچ چیز و هیچ کس را ندارم، انگار همه چیز برایم

نگاهم به سمت پنجره‌های بلند اتاق چرخید. همه چیز مثل هرروز بود، بی‌هیچ تغییری. آن‌قدر در این مدت به این پنجره و منظره‌ی پشت آن زل زده بودم که تمام جزئیات حیاط را از حفظ بودم، جز تغییری جزئی، آن هم به‌خاطر آمدن و رفتن روزها تغییر دیگری نداشت. چمن‌های سبز رنگ هم‌چنان سبز بودند. درختان و گل‌های رنگارنگ همان‌گونه بودند. همه و همه به همان شکل دیروز بودند و هیچ تغییری نداشتند، مثل زندگی این اواخر من.

نگاهم را از سمت پنجره به روبه‌رو دوختم و دوباره چهره‌ی آرام و با صلابت او در نگاهم جان گرفت. چقدر زیبا بود. تا به حال به‌او این‌گونه نگاه نکرده بودم. چقدر مهربان و حکیم بود.

نگاهم از صورت او بالا رفت و دوباره بر دخترک درون قاب که با شیطنتی خاص گریه‌ی ملوسش را در آغوش داشت، کشیده شد. چقدر چهره‌اش آشنا بود. آن نگاه شیطان و جسورش برایم آشنا بود. آری او را می‌شناختم، دیر زمانی بود که با آن نگاه آشنا بودم، نگاهی مثل نگاه کودکی‌های خودم، نگاهی که وقتی به هرکس می‌دوختم، از برق شیطننت آن چشم‌هایش را تنگ می‌کرد و با دقت بیشتری به صورتم نگاه می‌کرد. از همان روزها در آن سن و سال کم وقتی ناظم‌ها و معلمان مدارس مرا جزو شاگردان می‌دیدند، در نگاهشان می‌خواندم که همان بدو آشنایی چهره‌ام را به‌ذهن می‌سپردند. شاید هم به قول مامان میترا که می‌گفت، «چون چشم‌ها تپله‌ای نایابه هرجا می‌ری این‌قدر سریع همه به اسم کوچیک می‌شناسنت.» نمی‌دانم شاید حکایت مامان میترا هم مثل همان سوسکه و دست و پای بلورینش بوده. مامان میترا عادت داشت تک دخترش را لوس و ناز نازی بار بیاورد. یه جوری تو چشم‌هام نگاه می‌کرد و می‌گفت،

جلوی دهانش برد و به حالت پنگوئن با آن هیکل تپلی از اتاق بیرون دوید. حتماً حالم خیلی خراب است. حالا از شدت لرزش اندام نحیفم تخت هم می‌لرزید. در گوش‌هایم صداهایی گنگ و نامفهوم مثل صدای موج، یا صدای گریه، یا صدای...

وای خدای من چقدر خوب است که همه چیز دوباره سر جای اول خودش برگشته. هیچ صدایی هم به‌جز صدای پرندگان روی درخت‌های پشت پنجره نمی‌آید. احساس سبکی می‌کنم. با این که سخت است ولی پلک‌هایم را باز کردم. اول کمی از نور خورشید که بی‌دریغ همه جا را روشن کرده بود، اذیت شدم. انگار باز هم باعث دردسر شدم. تقصیر خودش است. از بس اصرار می‌کند، از بس حرف می‌زند. وای که چه چانه‌ی گرمی دارد! نمی‌دانم ساعت چند است ولی هوا روشن شده؛ راستی مگه نگفت صبح باید به‌خارج از شهر برود؟ پس چرا روی صندلی خوابش برده؟

لابد باز هم به‌خاطر من از کار و زندگیش افتاده. کاش این‌قدر مزاحم نبودم، کاش یک کلمه فقط یک کلمه از این گلوی لعنتی‌ام درمی‌آمد تا بلکه بیدارش کنم زودتر به‌سراغ کار و زندگیش برود، ولی انگار جدی، جدی لال شدم. حالا هم که خودم می‌خواهم، نمی‌توانم یک کلمه حرف بزنم.

آهسته روی تخت جا‌به‌جا شدم. دستم می‌سوزت، از سوزش دستم فهمیدم دوباره دیشب را به‌زور آمپول و دارو سپری کردم و آرامم کرده‌اند. دوباره به‌صورتش نگاه کردم چقدر آرام خوابیده بود، انگار نه انگار جایش ناراحت است. روی این مبل فسقلی ولو شده و انگار روی تخت نرم خوابیده. همان بهتر که صدایم در نمی‌آید تا از این خواب آسوده بیدارش کنم، سودی که برایش ندارم حداقل این‌قدر برایش عذاب نباشم.

«قربون این همه خوشگلی ات برم.»

که انگار هیچ بنی بشری به پای خوشگلی دختر یکی یکدانه اش نمی رسید. جوری می گفت فدای قد و بالات بشم که انگار تو این دنیا خوش قد و بالاتر از بچه ی او نیست. هر وقت هم اعتراض می کردم و می گفتم، «وای مامان چقدر الکی از من تعریف می کنی.»

اگر تنها بودیم اخمی می کرد و می گفت:

- استغفرا... دختر ناشکری نکن، خدا این همه بهت نعمت داده، اون وقت تو این جوری می گی.

و بعد به زور هم که شده، مجبورم می کرد چند بار شکرگزاری کنم. تازه تا نمی رفت اسپند دود کند، بی خیال نمی شد.

من هم که عادت کرده بودم می گفتم:

- آره مامان جون شما راست می گی.

بعد از مدتی هم کاملاً باورم شده بود که تحفه ای هستم و چنان دماغ بالا همه جا می رفتم و به همه نگاه می کردم که انگار از دماغ فیل افتاده ام. البته این رفتارم فقط صرف حرف های مادرم نبود، یک جورهایی نگاه های خریدارانه ی مردم هم متفق القول این چیزها را به من القا می کرد. من هم با خودم فکر کرده بودم، ماه در نیاد من در پیام. چشم هایم خوش حالت بود، خاکستری رنگ، شاید مثل تیله هم می درخشید. ابروهای مشکلی با یک چتر مژه ی فردار که به قول همه استثنایی بود. پوست صاف و خوش رنگی هم داشتم که بک گراند یک بینی متوسط و یک جفت گونه ی برجسته شده بود و لب و دهان کوچک و زیبا باعث شده بود همه ی این ها ترکیب جالبی شده و ترشی نخورم عالی بود. البته نه در حد آن همه تعریف ولی آن زمان هر چه که بودم، به پشتوانه ی این سر و شکل برای خودم اعتماد

به نفسی داشتم که فکر می کردم اگر من بخواهم، ماه را از آسمان پایین می آورم. عالم نوجوانی بود، بحبچه ی درس و کنکور و دانشگاه، شب و روز درس می خواندم و تست می زدم. دوست داشتم دکتر بشوم، یعنی از آن لحظه که خودم را شناختم، این آرزویم بود. می شد گفت مامان میترا به نوعی پرستار بود، پرستار که نه، کارش تزریقات بود و با همان هنری که داشت، بعد از این که پدرم خیلی راحت گفت، مدت ها بوده که کسی دیگر را می خواسته و به دنبال همان زن رفته و یک زندگی دیگر تشکیل داد، زندگی و اموراتمون را می گذراند.

راضی بودیم؛ در یک زیرزمین تقریباً چهل یا پنجاه متری که آخرش هم آمار دقیق متراژش را نفهمیدم زندگی می کردیم. طبقه زیر خانه ی خاله مریم. خاله مریم و شوهرش هم تنها بودند. دو تا دخترش شوهر کرده و رفته بودند شهرستان. مامان میترا هم بالاخره بعد از چند سال برای خودش بین در و همسایه و دوست و آشنا اسم و رسمی به هم زده بود که همه به خاطر آمپول زدن بی دردش هر جا بودند و هر حالی داشتند فقط سراغ مامان می آمدند. البته در بیمارستان هم مشغول بود، به قول معروف یعنی به قول خودش دستمان جلوی کسی دراز نمی شد. البته باید بگویم مامان بیچاره ام هرچی هم در می آورد بعد از خرج زندگی، خرج رخت و لباس و قر و فر من می کرد، حالانکه از آن دخترهای آلامد و خیلی قرتی باشم نه! ولی تر و تمیز و مرتب می گشتم که البته همان هم با درآمد لب مرز فقری مثل ما خیلی هزینه بود. مامان میترا هیچ وقت شکایتی نداشت. تازه وقتی من وسایل تحریر خوب یا لباس خوشگل، کیف یا کفش قشنگ می گرفتم، کلی شاد می شد. خیلی وقت ها خودش در مسیر برگشت به خانه چیزی می دید و می پسندید، به زور مرا هم می برد تا برایم بخرد.

سال از من بزرگ‌تر که هیچ‌وقت ندیدمشان فقط می‌دانستم اسمشان بهاره و امید است. لابد آن‌ها هم فقط اسم من را می‌دانستند، شاید هم آقا فتاحی حتی نامی هم از ما نبرده بود. او نمی‌خواست کسی متوجه بشود که یواشکی تجدید فراش کرده. الان که فکرش را می‌کنم با خودم می‌گویم، اصلاً به کسی چه ربطی داشته، خب زنش مرده بوده و دوباره زن گرفته بود. آن هم یک زن خوب مثل مادر من، ولی شاید به‌خاطر بچه‌هایش نگفته بود حتماً ناراحت می‌شدند. من که پدرم را نمی‌شناختم، از کار آقای فتاحی شاکی شده بودم و اکثر وقت‌ها با مامان میترا سر ناسازگاری و قهر و دعوا می‌گذاشتم، چه برسد به آن‌ها!

اصلاً یک سری گنددماغ بازی‌ها و یک سری اخلاق‌های تند و خودرأی بودن‌هایم از همان روزها و از همان زمان که مثلاً چیز فهمم کردند که یک شب‌هایی باید بروم خانه خاله مریم بمانم، حالا به‌بهانه‌ای شروع شد. بعد هم مامان میترا بیچاره دائم لی‌لی به لالایم گذاشت که بچه‌ام توی سن بلوغه و جوونه و این حرف‌ها که من هم اسب مراد را سوار شده و هراتشی که دلم می‌خواست، می‌سوزاندم.

خیلی زود به‌وجود آقا فتاحی با آن رفت و آمدهای دزدکی‌اش عادت کردم، مخصوصاً که اوضاع زندگیمان هم رنگ و لعاب بهتری گرفته بود. از آن شلوار چین‌های رنگ شده خبری نبود و به‌جایش چندتا شلوار چین در طرح و رنگ‌های جدید و مارک‌های معروف و به‌قول بچه‌های هم‌کلاسی آن موقع ام توپ به‌جارختی کمدم آویزان بود. دیگر ما هم معنی شب جمعه رستوران رفتن و ماشین شخصی سوار شدن را می‌فهمیدیم. دیگر مادر من هم که هرگز یک پَر طلا بهش آویزان نبود، برای خودش چند تا انگو و یک سرویس طلا داشت. من هم به‌جای آن ساعت کامپیوتری

البته این را هم بگویم از آن دخترهای بی‌درک نبودم. اگر می‌دیدم اوضاع رو به راه همان حد را هم ناپرهیزی می‌کردم، یک وقت‌هایی که قبض آب، برق، گاز و غیره روی سر مادر بیچاره‌ام می‌ریخت، اصلاً سمت این چیزها آفتابی نمی‌شدم. حتی اگر شب عید بود، حتی اگر از بی‌شلوار جینی مجبور بودم شلوار رنگ و رو رفته‌ام را بدهم رنگ کنند، یا الکی جلوی مامان میترا بگویم این جوروی مد شده و شقایق میری هم که از هم‌کلاسی‌های پول‌دار کلاسمون بود، شلوارش را همین جوروی کرده، ولی خُب آخر سری‌ها اوضاع بروفق مرادم شده بود؛ مخصوصاً که این اواخر آقا فتاحی هم به‌بهانه‌های مختلف چترش را در خانه‌ی ما باز می‌کرد. آن اول‌ها که متوجه نبودم ولی بعد فهمیدم، یعنی یک‌جورهایی خاله مریم به‌من فهماند که بالاخره مادر خانم جوونه و از این حرف‌ها که می‌خواهند بچه خر کنند و مادرش را شوهر بدهند، یا پدرش را زن بدهند دیگر...

من هم اول خیلی شاکی شدم. پدرم را که یادم نمی‌آمد چه شکلی بود. فقط خاله این‌ها می‌گفتند شبیه پدرم هستم. راست می‌گفتند چون من اصلاً شبیه مامان میترا نبودم. مامان شکل دیگری بود، من شکلی دیگر. او هم قشنگ بود ولی هیچ‌وقت خودش را قشنگ نمی‌دانست. نمی‌دانم شاید به‌چشم من قشنگ‌ترین مادر دنیا بود، ولی آقا فتاحی زشت بود، یعنی من زشت می‌دیدمش. الان که فکرش را می‌کنم، می‌بینم بیچاره بد نبود فقط کچل بود و چون یک آدم غریبه بود که می‌خواست به‌حریم خصوصی من و مادر که تنها کس همدیگر بودیم وارد شود، به نظرم بد می‌آمد. می‌گفتند زن بیچاره‌اش سر سومین بچه‌اش مرده، حالا چه جور و چه‌طور ما نمی‌دانستیم، یعنی من نمی‌دانستم، حتماً مادر از جیک و پیک‌اش باخبر بود. یک دختر هم‌سن و سال من داشت، یک پسر هم چهار

قدیمی که به لعنت خدا نمی‌ارزید، یک ساعت بند چرمی صفحه مشکی که تازه مد شده بود و هرکسی جز شقایق میری نداشت، خریده بودم با یک زنجیر پیچ‌دار قشنگ و یک پلاک ظریف. سال بعدش هم به کلاس کنکور که تازه باب شده بود و تبلیغات می‌کردند که اگر فقط وارد بشوید نفر اول کنکور بیرون می‌آیید، رفتم و ثبت نام کردم. هرچند که این‌ها همه شعار بود و تا خودت زحمت نمی‌کشیدی، چیزی عایدت نمی‌شد ولی خب حالا چه به برکت کلاس کنکور چه به زحمت شبانه‌روزی خودم همان رشته‌ای که می‌خواستم، قبول شدم و با این‌که خیلی وقت بود رفتارهایم با مادر عوض شده بود، ولی در اوج شادی با همدیگر تک و تنها یعنی فقط من و مامان میترا شام رفتیم بیرون و جشن گرفتیم. یک جشن دو نفره‌ی بی‌نظیر به مناسبت بزرگ‌ترین افتخار دنیا که نصیب من شده بود. مامان میترا هم از شادی در پوست خودش نمی‌گنجید. دختری که با بدبختی و بی‌پدیری بزرگ کرده بود، حالا خانم دکتر می‌شد، از همان خانم دکترهایی که خودش یک عمر حسرت‌شان را خورده بود؛ وقتی آمپول نسخه‌هایشان را تزریق می‌کرد.

بالاخره دانشگاه هم باز شد و همه‌ی ندید بدید بودن‌های من و غیر منتظره بودن‌های اتفاقات دانشگاه، آن محیط هم بعد از یکی دو ترم برایم عادی شد. همه کلاس‌هایم را بی‌آن که یک غیبت کوچک داشته باشم، می‌رفتم و می‌آمدم. اصلاً متوجه نگاه‌های خریداران‌های بعضی از هم‌دانشگاهی‌هایم یا خواستگاری‌های در لفافه‌ی بعضی از دوستانم برای برادری، پسرخاله‌ای، پسرعمویی نبودم. یعنی نه این‌که متوجه نباشم و نفهمم، مقصودم اینه که تحویل نمی‌گرفتم. تازه وقتی آقا فتاحی برای خودشیرینی یک ماشین فسقلی، هرچند نمره قدیمی برایم خرید، دیگر

خدا را بنده نبودم، چه برسد به این آدم‌ها. هرچند که خاله مریم جدیداً سربه‌سرم می‌گذاشت و می‌گفت «با این اخلاق‌هایی که من از ترنج می‌بینم، بعید می‌دونم خواستگار هم بیاد، دووم بیاره و بمونه.» و با خنده ادامه می‌داد، «شک ندارم همچین که دو روز پیشت بمونن، دمشونو می‌ذارن روی کولشونو برای همیشه فراری می‌شن. دختر جون! یه خورده اخلاق داشته باش، همه چی که قیافه نیست. قیافه دو روز بعد عادی می‌شه، چیزی که می‌مونه، اخلاقه که یه عمر باید تحمل بشه. این قدر لج‌باز نباش، این قدر جوشی و عصبی نباش. یه جو خانمی یاد بگیر، نه آشپزی بلدی، نه خیاطی، نه هنری، نه چیزی...»

خلاصه یک دور تسبیح از ما بد می‌گفت. خیلی دوستش داشتیم، می‌دانستم بی‌ربط نمی‌گوید. راستش هیچ‌وقت یک دوست صمیمی نداشتم. با همه ظرف یک هفته قهر و دعوا داشتم. همین بچه‌های کلاس و دانشگاه که اول آشنایی به فکر لقمه گرفتن من برای برادر و پسرخاله‌شان بودند تا آخر ماه پشیمان می‌شدند و دیگر هیچ حرفی نمی‌زدند. ولی من آن موقع این‌طوری فکر نمی‌کردم و هم‌چنان پرمدعا و مغرور برای خاله مریم بیچاره که سعی داشت با گفتن این حرف‌ها با حالت شوخی مرا نصیحت کند پشت چشم نازک می‌کردم. می‌گفتم: «خیلی هم دلشون بخواد. من که فعلاً، فعلاً قصد پذیرفتن هیچ خواستگاری رو ندارم.» خاله مریم هم که وقتی می‌خندید، طلاهای خیلی طلایی گردن و گوش و دست‌هایش تکان تکان می‌خورد، بلند بلند می‌خندید و می‌گفت: «باشه باشه بذار برم صف دم در رو جواب کنم.» ولی بالاخره با همه‌ی آن طاقچه بالا گذاشتن‌ها یک روز یکی از همکارهای مادرم که هیچ‌وقت نه دیده بودمش نه اسمش را شنیده بودم، آمده بود خانه‌مان. از تر و تمیزی بیش از

چهار تا فحش آبدار نثارش کردم. به قصد این‌که شوهر خاله مریم که صدایش می‌کردم عمو بهمن را خبر کنم، خواستم زنگشان را بزنم که دیدم پسری حدوداً سی و دو، سه ساله، خیلی شیک و پیک از آن تیرپ‌های اطو کشیده که فقط خط شلوارش خریزه یا هندوانه را اگر درست گفته باشم قاچ می‌کرد، کنارم آمد و خیلی مؤدبانه گفت:

- خانم ترنج صدرا!؟

من که از اول بچگی خود ساخته بودم و روی پای خودم ایستاده بودم و به قول معروف زبر و زرنگ بودم که خودم را سریع نیازم و یک‌جوری برخورد نکنم که یعنی از این که اسمم را می‌دانی هول کردم، سینه‌ام را صاف کردم و چشم‌هایم که نجابت یا یک جور ملاطفت خاصی در آن موج می‌زد، خیره شدم و گفتم:

- فرمایش؟

به جای من او دست و پایش را گم کرده و انگار از راهی که آمده پیشیمان شده بود که به من و من افتاده و پوست سفیدش رنگ به رنگ شد. من هم که دیگر از حوصله‌ام خارج بود به دست و پا گم کردن‌های یک آدم به نظرم دست و پاچلفتی آن هم دم در خانمان مهلت گفتگو بدهم، ابروهایم را درهم کشیدم و با حالت رسمی و خشکی گفتم:

- گفتم فرمایش؟ شما کی باشی این وقت روز بنده رو تعقیب می‌کنی و الان هم اسم و فامیلم رو داد می‌زنی؟

فرید دهانش از لحن گستاخانه من بیشتر کش آمده و کراوات شکلاتی رنگش را که بی‌نهایت به کت و شلوار کرم رنگش می‌آمد، کمی شل کرد. لابد با خودش می‌گفت من کی داد زدم؟ فقط آهسته آهسته صدا زدم که فکر کنم خودش هم به زور آن صدای مرتعش و ضعیف را شنیده بود. با

حد خانه شستم خبردار شد این خانم که مامان دائم دهانش را پر می‌کرد و خالی می‌کرد می‌گفت خانم دکتر فراهانی، خانم دکتر فراهانی، یک بوهای بخصوصی می‌دهد و بعد از آن همه نگاه خریدارانه به من و رفتنش، کاشف به عمل آمد که پسر خانم قبلاً منو که چند باری رفته بودم دنبالش، مادر، دم در بیمارستان، دیده و حالا مامان جونش را فرستاده برای خواستگاری.

اول تا شنیدم چنان جیغ و دادی راه انداختم که مادر بیچاره بقیه حرفش را خورد و گفت:

- قربونت برم من که نگفتم حالا همین فردا برو شوهر کن تو تازه داری برای خودت خانم دکتر می‌شی و چه کسا که بیان و منتت رو بکشن و ما ناز کنیم. این هم حالا همکار بوده، رو زده من هم دیدم زشته رسم مهمون‌نوازی رو این طوری با بی‌ادبی نشون بدم، گفتم تشریف بیارین. حالا کی خواست تو رو شوهر بده. کلی زحمتت رو نکشیدم که با اولین خواستگار بذارم بری.

خلاصه آن قدر مادر بیچاره گفت و گفت تا از سر تقصیرش که بی‌اجازه‌ی من خواستگار به‌خانه راه داده، گذشتم. ولی این موضوع همان جا تمام نشد؛ دو ماه بعد از آن تاریخ، وقتی یک روز داشتم با سرعت غیرمجاز از دانشگاه برمی‌گشتم، دیدم یک ماشین سفید رنگ صفر کیلومتر، از همان‌هایی که آن موقع‌ها هرکس نداشت، هی برایم چراغ می‌زند.

ابتدا اهمیت ندادم و فکر کردم از این مزاحم‌های خیابانی است که حالا سر ظهری به‌پست من بیچاره خورده، ولی وقتی رفتم روی پل و پیاده شدم تا در حیاط را باز کنم، با فاصله‌ای از من توقف کرد. من هم در دلم

همان لحن آهسته گفت:

- ببخشید قصد جسارت نداشتم. بنده فرید فراهانی هستم.

من که با یادآوری نام فامیل فراهانی جرقه‌ای در ذهنم زده شده بود ولی مطمئن نبودم، همان‌طور با نگاهم داشتم ارزیابی‌اش می‌کردم. موهای قهوه‌ای خرمایی، چشم‌های قهوه‌ای رنگ، ابروهای نازک، لب و دهنش هم نازک‌تر. بینی استخوانی و دراز، پوستش هم سفید بود ولی در آن لحظه به نظر لبویی رنگ می‌رسید. روی هم رفته بد نبود، یعنی خوب هم نبود، کلاً از آن تیپ مردهایی که من می‌پسندیدم نبود، البته هیکلش بد نبود. داشتم با خودم دو دو تا چهار تا می‌کردم که یعنی ایشون خواستگار محترم بوده که دوباره به حرف در آمد و گفت:

- خانم صدرا حقیقت امر بنده...

دوباره مکثی کرد و ادامه داد:

- آگه ممکنه می‌شه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟!

من هم که همان‌طور پرو پرو نگاهش می‌کردم و اگر خاله مریم می‌آمد پائین، می‌گفت «خاله تو دختری باید نگاهت حیا داشته باشه، شرم توش بشینه.» و کلی از این نصیحت‌های خاله و خواهرزاده‌ای که باب خود خاله مریم بود، ولی من نه حیا و نه هیچ شرمی در نگاهم نبود، برعکس گستاخ و طلبکار ایستاده بودم بینم حرف حساب جناب دکتر خجالتی بخت برگشته که خدا زده پس سرش و از سر کم‌عقلی از تحفه‌ای مثل من می‌خواهد خواستگاری کند، چیست؟ که گفتم:

- بفرمایید دو دقیقه از وقتم تقدیم به شما امرتون؟

فرید که حالا تا حدی خودش را پیدا کرده بود و لبخندی به حرف من

می‌زد و مصمم‌تر جملات را بیان می‌کرد گفت:

- خانم صدرا اصلاً قصد مزاحمت ندارم، فقط تو دو دقیقه... راستش خیلی کمه، اگر ممکنه بریم یه جایی، یعنی فضای بهتری که بنده راحت‌تر بتونم حرف‌هامو خدمتون عرض کنم.

دیگر مطمئن شده بودم که ایشون پسر همان خانم دکتر فراهانی است، که آن روز قدم رنجه کرده و آمده بودند خانه‌مان ولی حالا نمی‌دانستم این یارو دکتره یا مادرش دکتر بود. آن قدر هم آن روز برای مامان قاطی کردم که نپرسیدم لیلی دکتره؟ یا پسره لیلی دکتره؟ از این‌که همش مرا با نام فامیل صدا می‌زد خلقم تنگ شده بود و داشتم با خودم فکر می‌کردم، خب اگر به قول طرف چند دقیقه وقتم را به او بدهم خودم همه چیز را می‌فهمم؛ آن قدر هم امل نبودم که بگویم نه و نمی‌شود، بنده را آفتاب مهتاب ندیده و این جور حرف‌ها. بالاخره برای خودم سال سومی بودم. در نهایت با کلی منت قرار شد به یک رستوران در حوالی خانه‌مان برویم؛ که ایشون با ماشین خودش و بنده هم با ابوطیاره خودم به راه افتادیم.

نمی‌دانم چرا حسی بهم می‌گفت، همان لحظه اول بدجور حالش را بگیرم که دمش را روی کولش بگذارد و برود. ولی آن قدر نگاه محجوب و به قول خاله مریم مأخوذ به حیایی داشت که دلم نمی‌آمد زیادی حالش را بگیرم. به همین خاطر برای یک بار هم که شده، مؤدبانه در حالی که صندلی را پیش می‌کشید، روبه‌رویش نشستم و بعد از کلی حاشیه رفتن و آسمان ریسمان بافتن رفت سر اصل مطلب و گفت که چند باری مرا در بیمارستان دیده و حالا تقاضای ازدواج دارد. خودش هم دکتر قلب و عروق بود. البته تازه کار بود و کلی هم در مورد نجابت و خانمی و گل سر سبیدی مادر بیچاره داد سخن سر داده بود، که احساس می‌کردم مادر بیچاره را تا قبل از این که مرا ببیند اصلاً نمی‌شناخته و در همین چند وقت

اخیر کلی اطلاعات به دست آورده و آشنا شده و شاید این پزشکی خواندن من هم یک دلیل پیش قدم شدنش بود. بالاخره آن قدر مؤدبانه و با کمالات حرف زد که نتوانستم همان جا جواب رد بدهم و قرار شد مثلاً فکر کنم و بعد جوابم را از طریق مادر ابلاغ کنم.

آن روز هم گذشت و تقریباً فراموشش کرده بودم که مادر به حرف آمد و گفت، یک هفته است جناب دکتر عزیز مرتب جلوی من سبز می شود، بلکه من جواب تو را بدهم!

من هم با خیال راحت بدون یک اپسیلون احساس عذاب وجدان یا شرمندگی گفتم:

- خب بگو که قصد ازدواج نداره.

مادر هم که انگار از یک طرف دلش نمی آمد دل جوون مردم را بشکند و بالاخره خواستگار خوبی هم برای دخترش آمده بود و از یک طرف هم دلش نمی خواست تک دخترش را به این زودی و قبل از آن که مطبش را باز کند، به خانه بخت بفرستد، قرار شد جوری که دل جوون مردم به درد نیاید، جوابش کند.

هیچ وقت آن روزی که مادر جواب رد مرا، یعنی همان جواب منفی ام را به جناب فرید فراهانی، دکتر عزیز رسانده بود و او هم معطلش نکرده و آمد دم در خانه مان داخل ماشینش بست نشست تا ریخت شریف مرا زیارت کند فراموش نمی کنم.

ساعت سه ظهر بود. آفتاب هم آن قدر سوزان بود که فقط به عشق یک لیوان آب تگری و یا اگر مادر خانم خانه بود، یک شربت آلبالوی تگری گاز می دادم.

وقتی با سرعت پیچیدم روی پل آهنی مقابل در خانه مان و با یک

حرکت سریع دستی را کشیدم و پریدم پائین. در دوآتهی آهنی را که یک ساعت هم باز کردنش طول داشت و همیشه از دیدن تک و توک خانه هایی که درهای پارکینگشان با یک کنترل باز می شد، حسرت می خوردم؛ دیدم، جناب دکترجان تا مرا دید با همان رفتار باطمأنینه خاص خودش پیاده شد و به ستم آمد و از آن جایی که فکر کنم همان چند لحظه پیشش با شیشهی ادکلنش دوش گرفته بود که همهی فضا را بوی ادکلن مردانهی خوبی برداشته بود، صدایم کرد. این دفعه نه با نام فامیل فقط با اسم کوچک، البته با پسوند خانم. باز جای شکرش باقی بود، این که هنوز هیچی نشده پسرخاله شده یک خانم بهم چسباند و همین طوری خشک و خالی ترنج صدایم نزد. هرچند که جناب دکتر خان با آن همه ملایمت و آرامشی که در صدایش موج می زد، یک جوری همان ترنج خانم رو صدا می زد که دل آدم قیلی ویلی می رفت. آن هم من که برعکس تیپ و رفتارم تا به حال با یک پسر تلفنی هم حرف نزده بودم چه برسد رو در رو آن هم تریپ عاشقانه.

بالاخره باز هم مجبور شدم همراهش به همان رستوران آن روزی بروم. گارسون هم که انگار روی قیافه ما ضربدر زده بود تا وارد شدیم ما را شناخت. دولا راست می شد و عرض ادب می کرد و بالاخره ما را به سمت همان میز قبلی راهنمایی کرد. من که چندان برایم اهمیتی نداشت کجا بنشینم ولی جناب دکتر جون بدجوری حس برش داشته بود و انگار هیچی نشده داشت تجدید خاطرات می کرد که آهسته گفت:

- گل های اون روز تو گلدون بهتر بودن.

و با این حرفش مثلاً خواست یک دنیا احساسات را هم چاشنی فضا و حرف هایمان کند!

ولی من که مثل یک تیکه یخ سرد و سفت بودم، خیلی بی‌احساس به چشم‌هایش نگاه کردم و گلدان شیشه‌ای کوچک را به سمت خودم کشیدم و گل زرد رنگش را بو کردم و از بویش که به نظرم مزخرف می‌آمد هم آه آهسته‌ای گفتم و صورتم را با حالت انزجار جمع کردم. بعد دوباره به سمتش که مشتاق بهم خیره شده بود، نگریستم و گفتم:

- چرا مثلاً؟!

جناب دکترجون هم که انگار منتظر چنین سؤالی بود، سریع صدایش را صاف کرد و با تک سرفه‌ای ادامه داد:

- خب اون قرمز بود، یه گل سرخ و قرمز آتشین خیلی زیباتره تا یه گل رز پژمرده‌ی زرد رنگ.

دوباره با دقت به تک شاخه زرد که تازه فهمیده بودم چقدر پژمرده است، نگاه کردم، سری تکان دادم و گفتم:

- ولی گل گله دیگه، چه اهمیتی داره چه رنگی باشه و پژمرده یا تازه؟ انگار عجیب و غریب‌ترین حرف دنیا را زده بودم که آن‌طور داشت شاخ در می‌آورد و بعد از کلی نگاه‌های عجیب و شاید هم عاقل‌اندر سفیه که دیگر داشت بهم بر می‌خورد، گفتم:

- واقعاً نظرت اینه اگه به جای این گل پژمرده یه گل با طراوت این‌جا بود، هیچ فرقی برات نداشت؟!

یک جورهایی هم خجالت کشیده بودم از این همه بی‌احساسی، هم نمی‌خواستم خودم را از تک و تا بیندازم، به همین خاطر با آسودگی سری تکان دادم و گفتم:

- فکر نمی‌کردم دکترهای قلب این‌قدر که تو خون و رگ و ریشه دستشون رو می‌کنند، این‌قدر هم احساساتی باشند. اون‌هایی که خون

می‌بینن، بی‌هوش می‌شن، این‌قدر احساساتشون رقیق نیست چه برسه به شما.

و نگاه عاقل‌اندر سفیه‌اش را با پشت چشم نازک کردنی پاسخ دادم. ولی فرید اوج آن حرف‌های بی‌چه‌گانه را به‌رویم هم نیاورد و در نهایت مهربانی در حالی که نگاه عمیقش را که در آن یک‌جورهایی یک حس مهر یا یک حس احترام یا حس دلگرمی، آره! حس دلگرمی که از اول همیشه در نگاهش بود به من پاشید و گفت:

- خوبه خودت می‌گی دکتر قلب، می‌دونی منبع اصلی تمام اون احساساتی که گفتمی قلبه، می‌دونی این قلبه که به‌هممون فرمان می‌ده که گرم‌ترین احساسات رو داشته باشیم و عاشق بشیم؟ عشق رو لمس کنیم و هر لحظه از گرما و حرارت عشق قلبمون تندتر بزنه؟

خلاصه آن‌قدر از عشق و قلب و عاشقی و این حرف‌ها آن روز و روزهای بعدش گفت و گفت تا این‌که یک روز بعد از شش ماه با وجود تفاوت سنی که فکر می‌کردم خیلی مهمه، دیدم نامزد رسمی جناب دکترجون شدم. خودم هم نفهمیدم کی و چطور این اتفاق افتاد ولی خب پشیمان هم نبودم، نمی‌دانم چه استدلال‌هایی برای خودم آوردم که همسرش شدم ولی منش و شخصیت آقا و اصیل فرید بی‌تأثیر نبود. عشق عمیق و روح مهربان و پرگذشت‌اش بی‌تأثیر نبود. نمی‌گویم مثل شاهزاده‌های سوار براسب سفید هیچ ایرادی نداشت، ولی خیلی کم ایراد بود، آن‌قدر کم که اصلاً به چشم نمی‌آمد، مخصوصاً که با ادا و اصول‌های رنگارنگ من که انگار پاک خودم رو زده بودم به‌بجگی همیشه با یک لبخند کنار می‌آمد.

دوستم داشت و به من هم دوست داشتن یک جنس مخالف را کم‌کم

یاد می‌داد. از عشق می‌گفت، از حال از آینده، از زندگی رنگارنگ و کلی چیزهایی که من هیچ‌وقت باهاش آشنا نبودم. ولی پنجره‌ای که به دنیای جدید پیش رویم باز شده بود، برایم جالب و بخصوص بود. دیگر هرروز عادت کرده بودم با او حرف بزنم، هرروز هم ببینمش. او از عشق بگوید، من هم قصه عشقش را گوش بدهم، او از زیبایی‌های ظاهری من بگوید و من هرروز مغرورتر و مغرورتر شوم، او هرروز عاشق‌تر شود و من به‌خودم بقبولانم که دارم عاشقش می‌شوم، ولی عشق یا عادت خودم هم نمی‌دانستم فقط وقتی دو سه روزی برای مسافرت‌های کاری و غیره می‌رفت، حسابی بی‌تابش می‌شدم و با هرترفندی بود می‌کشاندمش کنارم.

روزهای نامزدی هم عین یک پلک زدن گذشت. با وجودی که مادر دلش نمی‌آمد تنها دخترش را عروس کند و به‌خانه بخت بفرستد، ولی شب عروسیمان هم رسید و جناب دکتر چون یک بله محکم و بی‌تکلف هم از من گرفت.

حالا یک خانه شخصی خوشگل داشتم، زیاد بزرگ نبود صد و بیست و سی متر با دو اتاق خواب و با کلی وسیله‌های خوشگل و نو که همه را مادر با سلیقه خاصی خریده بود. ناگفته نماند که فرید هم برای و سالی که او باید تهیه می‌کرد، سنگ تمام گذاشته بود. با این‌که یک دکتر نوپا بود ولی درآمدش بد نبود، یعنی خانواده‌اش هم از طبقه متوسط روبه‌بالا بودند و همین که یک طبقه آپارتمان نوساز به او داده بودند، کلی لطف کرده بودند. شاید چنین آپارتمانی به چشم خیلی‌ها قصر نبود ولی برای من که در یک زیرزمین نمود کوچک که یک اتاق خواب فسقلی داشت و وقتی کتاب و دفترم را پهن می‌کردم، دیگر راه نبود رد شوی و کل خانه شلوغ می‌شد و

شتر با بارش گم می‌شد، مثل قصر بود.

آن همه اسباب و اثاثیه نو هم که دیگر نورعلی‌نور بود که کلی ذوق کنم و از زندگی جدیدم آن هم کنار مردی مثل فرید غرق لذت شوم. همه چیز قشنگ و رنگارنگ بود، مثل رنگین‌کمان. فرید از آن روز اول اولویت را در زندگی برای درس گذاشته بود. نه شام می‌خواست نه نهار فقط می‌گفت به درس و دانشگاهت برس. من هم با همه این حرف‌ها هم به درس و مشقم می‌رسیدم هم یک وقت‌هایی عطر و بوی غذاهایم بلند می‌شد. البته زیاد آشپزی نمی‌دانستم. هفته‌ای یکی دو بار هم که یک دری به‌تخته‌ای می‌خورد و قابلمه می‌رفت روی اجاق گاز آن‌قدر پشت سر هم به‌مامان زنگ می‌زدم و هی سؤال پیچش می‌کردم که شاکمی می‌شد. حالا نمی‌دانم نتیجه چه بود چون به‌نظر خودم که چنگی به دل نمی‌زد ولی فرید چنان بااشتها می‌خورد که باورم شده بود من هم آشپزی یاد گرفتم. مخصوصاً که دیگر مادر و پدر فرید هم به جمع تحسین‌کننده‌ها اضافه شده بودند و آن‌ها هم از خوب بودن دست‌پختم می‌گفتند، هرچند که می‌فهمیدم اغراق می‌کنند. خیلی آدم‌های خوبی بودند، یعنی این همه مهربانی و ملاحظت را فرید از آن‌ها به‌ارث برده بود. همیشه بچه بازی‌هایم یا کله خرابی‌هایم را با نهایت مهربانی نگاه می‌کردند. اصلاً فرید که می‌گفت من عاشق همین شیطنت‌ها و بچه‌بازی‌هایم هستم، من هم به‌پشتوانه‌ی حمایت همسرم هرغلط اضافه‌ای که می‌خواستم، می‌کردم. فرید هم آن‌قدر صبور بود که خم به‌ابرو نمی‌آورد.

در خانه‌ی ما همیشه حرف اول و آخر را من می‌زدم، نه این که فرید بلد نباشد حرف بزند، نه این که نتواند تصمیم بگیرد. باید اعتراف کنم نه این که حریف من نشود نه، نه... ولی آن‌قدر به‌من احترام می‌گذاشت این‌گونه

داشت. فرید هم که همیشه حامی و پشتیبانم بود، چه درست می‌گفتم چه غلط، فقط این من بودم که از رویش خجالت می‌کشیدم و لج‌بازی را کنار می‌گذاشتم. در کمتر از سه سال همه چیز را با هم به دست آورده بودم، پدر نداشته، شوهر خوب، زندگی تقریباً بی‌درد و غم و از همه مهم‌تر یک کوچولو، یک کوچولو که می‌خواست مرا مادر کند.

مادر! چقدر برایم معنی‌اش سخت بود. نمی‌توانستم باور کنم می‌خواهم صاحب یک فرزند بشوم، نمی‌توانستم درک کنم که من دارم مادر می‌شوم. یک وقت‌هایی یادم می‌رفت که در بطنم یک موجود زنده دیگر در حال رشد کردن و بزرگ شدن است!

مامان میترا بنده خدا از هیچ کمکی دریغ نداشت. هرروز غذای مخصوص برایم می‌آورد و کلی هم سفارش پشت سفارش، فرید هم که دیگر از شادی و حس این‌که قرار بود پدر بشود، روی پاهایش بند نبود. می‌گفت خوشبختی‌اش کامل شده. نمی‌فهمیدم یعنی خوشبختی‌اش تا حالا ناقص بوده؟! وقتی از این چرندیات تحویل مامان میترا می‌دادم، اول چشم‌هایش گرد می‌شد بعد هم به عقلم شک می‌کرد و می‌گفت: «دختر این چرت و پرت‌ها یعنی چی؟ من موندم تو چطور پزشکی می‌خونی! شک ندارم جای یکی دیگه رو گرفتی و تنگ کردی تو دانشگاه!» بعد هم با مهربانی می‌خواست دلخوری پوچ مرا برطرف کند و می‌گفت: «کی گفته دختر من عقل‌اش به قدش نصف شده، جاش نفر اول دکترهاست...»

آن قدر خنده‌ها و خوشی‌هایش از ته دل بود که یک وقت‌هایی مات نگاهش می‌کردم. آخر در آن بیست و یکی دو سالی که من در خانه‌اش بودم هیچ‌گاه ندیده بودم این‌طور از اعماق وجود شاد باشد، حتی روزی که دانشگاه قبول شدم. ولی حالا انگار مطمئن شده بود که همان

بود. خودم هم نمی‌دانستم معنای خوشبختی یعنی چه، یعنی همان حالتی که داشتم اسمش خوشبختی بود یا خوشبختی تعریف دیگری داشت که من از آن اطلاع نداشتم. هر موقع مامان میترا را می‌دیدم هزاران بار خدا را شکر می‌کرد و می‌گفت از این‌که دختر یکی یکدانه‌اش خوشبخت و سفیدبخت شده، هرچه شاکر خدا باشم، کم است. پس یعنی من جداً خوشبخت بودم؟ شوهرم که مرد خوبی بود، مهربان، با معرفت، با شرف، یک پزشک با آینده‌ای روشن. با درآمد اندازه‌ای که در رفاهی نسبی زندگی کنیم، خانه‌ای متوسط، ماشینی خوب و شاید آن‌طور که معلوم بود یک رفاه نسبی و خوب و ماندگار. من هم که مشغول تحصیل، هرروز با نهایت شور و شوق یعنی با ذوقی کودکانه از شیطنت‌های دانشگاه، سر به سر گذاشتن‌ها و کلی اتفاقات مختلف که از صبح تا لحظه‌ای که فرید به‌خانه می‌آمد، برایش با آب و تاب می‌گفتم، از حاضر جوابی‌هایم برای اساتید، از رانندگی عجیب و غریب و این‌که از صبح تا آن لحظه سر و پراژ دادن‌ها و لایی کشیدن‌هایم چقدر فحش خوردم.

همه را با این‌که از فرط خستگی چشم‌هایش قرمز می‌شد و مست خواب بود، با حوصله گوش می‌داد و لبخند می‌زد. یک وقت‌هایی مثل معلم‌ها از کلاس اول بهم آموزش عشق داده، گاهی مثل بابایی که نداشتم، نصیحتم می‌کرد، بعضی وقت‌ها مثل دخترش نوازشم می‌کرد و خلاصه آن‌قدر خوب سر کلاسش درس داد تا این‌که شاگرد چموش و شرش را بزرگ کرد، بزرگ و آداب دان و بامنش. الان که فکر می‌کنم، با کسی که الان هستم، خیلی فرق می‌کردم. آن‌قدر زیاد که یک وقت‌هایی خودم را نمی‌شناختم البته هنوز همان‌طور خودرأی و لج‌باز بودم و اگر روی یک حرفی نمی‌خواستم کوتاه بیایم، هرچه می‌شد و نمی‌شد مرغم یک پا

خوشبختی که خودش همیشه در حسرتش بوده، دخترش را بغل کرده انگار او هم دیگر خودش را خوشبخت می‌دانست. یعنی معنی مادر شدن همین بود که اگر خودت یک عمر چیزی را نداشتی، وقتی بچه‌ات به آن برسد، انگار خودت بهش رسیدی؟ گاهی وقت‌ها با خودم فکر می‌کردم و می‌گفتم راستی اصلاً چرا بابا ما را رها کرده و رفته بود؟ اگر معنی مادر این بود، پس پدر چه معنی می‌داد؟ پدر چه حسی بود، فرار کردن؟! نخواستن؟ شانه خالی کردن از مسئولیت؟! به خاطر یکی دیگر رفتن؟ پس چرا فرید این قدر بی‌قرار آمدن فرزندش بود؟ پس چطور فرید هنوز بچه‌اش را ندیده عاشقش بود؟ یعنی پدر شدن او با پدر بودن بابای من چه فرقی داشت؟

هنوز جواب خیلی از این سؤال‌ها را پیدا نکرده بودم و هنوز به این باور نرسیده بودم که من هم می‌خواهم مادر بشوم، با گذشت بشوم، فداکار و عاشق بشوم که در یک صبح پاییزی دختر شیرینم پاهای کوچکش را به این دنیا گذاشت و تازه وقتی برای اولین بار در آغوشم جای گرفت، معنی تمام آن حرف‌ها و جواب همه آن سؤال‌اتم را به یک‌باره گرفتم. فهمیدم که چرا مامان میترا همه درآمدش را برای قِر و فر من خرج می‌کرد. فهمیدم که چرا مامان میترا با شادی من شاد بود و با غصه‌هایم غمگین. فهمیدم که چطور مامان میترا نفسش به نفس من بند بود. در همان وهله اول چیزهایی را فهمیدم که اگر یک عمر یکی هرروز بهم دیکته می‌کرد، هیچ‌کدام را یاد نمی‌گرفتم.

حالا حرف فرید هم معنا پیدا کرده بود. تازه می‌فهمیدم که خوشبختی مان کامل شده. انگار هیچی ناقص نبوده فقط یک کوچولو به‌لطف خدا آمده بود که همه چیز را زیباتر کند.

از آن روز به‌بعد دنیا برایم رنگ دیگری شده بود. نمی‌دانم بگویم آبی یا که سبز، شاید هم صورتی، بنفش، سفید، نمی‌دانم هیچ‌وقت هم نفهمیدم ولی یک رنگ آسمانی بود، یک رنگ رنگین‌کمانی. صبح تا شبم را نمی‌فهمیدم. دو ترم مرخصی گرفته بودم ولی اصلاً نفهمیدم آن مدت چطور گذشت.

وقتی به خودم آمدم که باید برای ادامه‌ی تحصیل از مامان کمک می‌گرفتم تا زمانی که می‌رفتم دانشگاه ملوسک را نگهداری کند. البته مادر فرید هم بود که کلاً زیاد بهم سخت نمی‌گذشت.

روزها پشت هم می‌آمد و می‌رفت و در یک پلک به هم زدن درس و دانشگاهم تمام شد و من شدم یک پزشک عمومی. حالا برای خودم یک پا خانم دکتر شده بودم. این هم رسیدن به آرزوی دیرینه‌ام، یعنی آدم‌ها به‌همین راحتی به آرزوهای بزرگ و دست نیافتنی دوران کودکی‌شان می‌رسیدند؟ یا این که شانس و اقبال با من یار بود که به راحتی به آن‌چه می‌خواستم، رسیده بودم؟ هرچند که فقط یک پزشک عمومی بودم و حوصله ادامه‌ی تحصیل و گذراندن طرح و دوره‌های بعدی را که فرید گرفته بود نداشتم؛ در همین حد هم، حالا واقعاً خودم را خوشبخت می‌دانستم ولی انگار باز هم شک داشتم، باز هم نمی‌خواستم باور کنم. آری وقتی یک چیزی را داری، نمی‌خواهی باور کنی و یا حتی آن قدر حواست پرت است که در آن لحظه نمی‌فهمی این چیزی که تو داری حسرت خیلی‌هاست و باید قدرش را بدانی و یک جوری رفتار می‌کنی انگار چندان هم اهمیتی ندارد که کی هستی، کجا هستی و چطور هستی. حالا در یک بیمارستان خصوصی بالای شهر، از آن بیمارستان‌هایی که آدم معمولی‌ها اجازه نداشتند پایشان را آنجا بگذارند مشغول شده بودم.

که هر موقع عمو بهمن به او پول داد، پرده‌های خانه و کاغذ دیواری‌ها را عوض کند و یک خورده دکوراسیون جالب‌تر شود. حالا هر وقت اراده می‌کردم، از بهترین فروشگاه‌ها همه چیز تغییر می‌کرد. بهترین مبلمان و دکوراسیون مهیا بود، فرید هم که چشمش به دهن من بود، من هم که جوگیر هر روز برای خودم یک برنامه درست می‌کردم. اصلاً از وقتی دستم به جیب خودم رفت، یک جورهایی یک شخصیت جدید هم پیدا کرده بودم که دوست داشتم هرچی دلم می‌خواهد و هرچی برایم یک حسرت بوده، داشته باشم. با این‌که قبلاً هم فرید تا آن‌جا که می‌توانست هرچه می‌خواستیم برایم تهیه می‌کرد و اصلاً هیچ احساس کمبودی نداشتم، ولی خب این حس و حال دیگری بود و بیشتر روح تشنه‌ام را سیراب می‌کرد.

با بهتر شدن درآمد فرید و حقوق من آپارتمان قبلی مان را عوض کردیم و به‌جایش یک آپارتمان بهتر در منطقه‌ای بهتر گرفتیم. برای آن‌که مامان هم به ما نزدیک‌تر باشه کلی زیر پایش نشستیم که از زیرزمین خاله مریم بیاید در یک آپارتمان که در نزدیکی ما بود زندگی کند. ولی مادر قبول نکرد و می‌دانستم در خانه‌ی خودم هم نمی‌ماند، آخر همیشه از این‌که خودش را سربار کسی کند، آن هم داماد، بیزار بود. گفتن‌ها و اصرارهای من هم که بی‌تأثیر بود، پس هر روز این همه راه از آن سر شهر راه می‌افتاد می‌آمد این سر شهر تا مراقب ملوسک باشد.

باز هم روزها با سرعت از پی هم گذشت. ملوسک سه ساله شده بود. آن قدر شیرین که تمام زندگی‌مان را شیرین کرده بود. یک لحظه طاقت دوریش را نداشتم. تمام هوش و حواسم در بیمارستان پیش او بود تا زودتر برگردم خانه و کنارش باشم. آن قدر بامزه و تو دل‌برو شده بود که

خیلی وقت بود که صفت خانم دکتر را یدک می‌کشیدم. یعنی از همان ترم اول، ولی حالا رویوش سفید و خانم دکتر، خانم دکتر گفتن‌های واقعی یک حس و حال دیگری به من می‌داد و تازه موقعیت اجتماعی و اسم دهن پرکن همسر گرامیم را درک می‌کردم و می‌فهمیدم که چقدر فرید مناعت طبع داشت که در این مدت هیچ‌وقت از او رفتاری مبنی بر غرور در برابر کسی ندیده بودم. با اینکه او به غیر از پزشکی، استاد دانشگاه نیز شده بود، هرگز مغرور نبود ولی من نیامده جوگیر شده بودم و یک جوری از بالا به همه نگاه می‌کردم انگار واقعاً از آن‌ها برتر هستم. حتی به‌خاله مریم این‌ها، یک جورهایی گذشته‌ی خودم را از یاد برده بودم. به همه به چشم حقارت نگاه می‌کردم. ولم می‌کردی، انگار مامان میترا هم جزو آن دسته بود و این را با رفتارم که یک وقت‌هایی فرصت نداشتم ملوسک را ننگه دارد، نشان می‌دادم. ولی مامان یعنی همان مادری که با مادر شدنم تمام احساساتش را درک می‌کردم، در قید و بند این حرف‌ها به‌پشتوانه‌ی همان حس مادرانه‌اش نبود و هیچ‌وقت نه از رفتار من و نه از آن همه حس برتری من ناراحت نمی‌شد. حتی افتخار هم می‌کرد، افتخار به وجود دختری که او را یک وقت‌هایی به چشم پرستار بچه‌اش می‌دید.

من حقیر بودم. با آن همه کمال همنشینی با فرید باز هم ذاتاً همانی بودم که بودم و شاید ذات ما آدم‌ها هیچ‌وقت نمی‌خواهد عوض بشود. نمی‌خواهم بگویم ذاتاً بد بودم یا ذاتاً مغرور، نه اصلاً این‌طوری نبود، خب عقده‌ای بودم، آره! واقعاً لفظ واقعی‌اش همین است. همیشه در بچگی‌هایم عقده‌ی خیلی چیزها را داشتم. یکی همین که مردم بهم به چشم یک آدم برتر نگاه کنند، این‌که برای خودم کسی باشم و هر وقت اراده می‌کنم، بتوانم خیلی کارها بکنم. چشمم به دست خاله مریم نباشد

همه‌ی نگاه‌ها در خیابان و کوچه روی او بود؛ مخصوصاً که زبان کوچک را می‌چرخاند و بلبل‌زبانی می‌کرد. فرید که نفسش به نفس او بند بود.

من هم که احساس می‌کردم مالک تمام هستی هستم و با داشتن شوهری به آن مهربانی و خوبی و فرزندی به آن شیرینی و مادری با آن دلسوزی در این دنیا هیچ کمبودی ندارم. مخصوصاً با آن پست و مقام ویژه و دهن پرکن که برایم احترام خاصی را هم به همراه داشت.

به‌خاطر نمی‌آید از کی و چطور شد که احساس کردم در ایران راه‌های پیشرفتم را یعنی پیشرفتمان را بستند. شاید بعد از رفتن همکارم شادی به کله‌ام افتاده بود باید ما هم از این کشور کوچ کنیم تا آینده‌ی روشن‌تری داشته باشیم. مخصوصاً آینده‌ی قشنگ‌تری برای دخترم ملوسک. دوست داشتم سریع مقدمات رفتنمان را فراهم کنم و زودتر آن‌جا مشغول به تحصیل شوم.

اوایل به فرید چیزی نمی‌گفتم ولی وقتی کتی یکی از همکارانم بار و بندیل سفر را جمع کرد و عزم رفتن نمود، آن‌چه در فکرم می‌گذشت با فرید در میان گذاشتم.

فرید اول فکر کرد همین‌طوری تحت‌تأثیر آن‌ها یک چیزی گفتم، مثل خیلی تصمیم‌هایی که یک شبه می‌گرفتم و خیلی وقت‌ها فردایش بی‌خیال می‌شدم. برای همین با خونسردی فقط گفت:

- زندگی تو غربت سخته.

من هم کوتاه می‌آمدم و فراموشم می‌شد. ولی بعد از این که کتی و شادی برای بچه‌های بخش مدام عکس‌ها و فیلم‌هایشان را فرستادند، و هربار تلفنی یا توی نت کلی از رفاه و کلاً هرآن‌چه مال جهان غرب و تجدد بود می‌گفتند، بیشتر و بیشتر و سوسه‌ی رفتن و رسیدن به فتح

قله‌هایی که انگار در دیار خودم وجود نداشت، در وجودم قوت می‌گرفت. دیگر کاملاً به این نتیجه رسیده بودم ماندن ما در این کشور مانع موفقیت و پیشرفتمان است و حالا به هرطریقی به فرید که کاملاً مخالف بود، می‌قبولاندم که باید عزم رفتن کنیم. با هراهی که می‌دانستم، با هرشگرد زنانه و مادرانه‌ای که باعث ترغیب فرید بشود، جلو می‌رفتم. ولی فرید که هیچ‌گاه با نظرات من مخالفت نمی‌کرد، این بار پایش را در یک کفش کرده و حرفش یکی بود، آن هم نه!

می‌گفتم آن‌جا برای پزشک ارزش قائل هستند، می‌توانیم به موقعیت‌های بالاتر برسیم، باز هم درس بخوانیم، پیشرفت بیشتری کنیم ولی او معتقد بود اگر بخواهیم همین‌جا همه‌ی این‌ها مقدور است. من هم آموزش و پیشرفت ملوسک را وسط می‌کشیدم. به مدت چند ماه مدام در گوشش خواندم، آخر سر هم وقتی به عشق و علاقه‌ی من به آن‌ور دنیا مطمئن شد، فقط به‌خاطر ملوسک پذیرفت که برای دوره‌ای امتحانی برویم، اگر توانستیم طاقت بیاوریم، دائم بمانیم.

ولی من با خودم می‌گفتم اگر برویم دیگر هیچ برگشتی در کار نیست و به‌طور پیگیرانه دنبال فراهم کردن شرایط خروج بودم. هرکاری می‌کردم تا بتوانیم به راحتی کوچ کنیم ولی انگار فرید بخاطر برخی مسائل در دانشگاه اجازه خروج نداشت و به هردری می‌زدیم، بسته بود.

تحت هیچ شرایطی نمی‌شد. هرچا می‌رفتم، همه می‌گفتند به این سرعت و زودی نمی‌شود بروید. ولی من مثل همه‌ی کارهایم عجله داشتم و می‌خواستم به سرعت به خواسته‌ام برسم. بارها فرید هشدار داده بود که صبور باش و اجازه بده به شکل قانونی اقدام کرده کارهایم را درست کنم و از مدارک تحصیلی استفاده کنیم و طی چند سال عزم رفتن

نماییم. ولی من اصلاً تحمل و صبوری نداشتم، و این تصمیم مثل آتش در زندگی‌ام افتاده بود و قصد کوتاه آمدن نداشتم. به‌هراداره و مرکزی سر زدم ولی همه می‌گفتند زمان می‌خواهد و به‌این زودی حتی بهش فکر نکن. همه‌ی افکارم به‌هم ریخته بود و آنقدر عصبی شده بودم که یک وقت‌هایی واکنش‌های تنیدی با اطرافیانم داشتم. مخصوصاً از خونسردی‌های فرید بیشتر هم حرصی می‌شدم چون می‌دانستم، یعنی مطمئن بودم فرید به‌جای آن‌که از این همه بن‌بست ناراحت باشد حتی خوشحال هم هست. بعد از چند سال زندگی می‌توانستم درک کنم زیر آن نگاه آرام و خونسرد چه می‌گذرد و اصلاً برایش تلاش‌ها و دست و پا زدن‌های من اهمیتی ندارد. شاید چون از اول مطمئن بودم که من نمی‌توانم چنین راهی را بروم بالاخره موافقت کرده بود. حالا هم دیگر حسابی خوشحال بودم که اوضاع بروفق مرادش پیش رفته و من هرچه او خونسردتر بود، بیشتر عصبی می‌شدم و جوش می‌آوردم. ولی فرید هر بار به‌طریقی مثلاً می‌خواست چیز فهمم کند که این‌جا همه چیز داریم، شغل خوب، درآمد مکفی، زندگی آرام و راحت و احتیاجی به‌کوچ نیست. او از عشق به‌مردم خیابان‌ها، کوچه‌ها، هم‌زبان‌ها غذاها درد غربت و کلی چیزهای دیگر می‌گفت، من از پیشرفت، آزادی، موقعیت و هزار و یک چیز دیگر می‌گفتم. آخر سر هم فرید سکوت می‌کرد ولی من مثل نوار باز هم می‌گفتم و می‌گفتم تا فرید سری تکان بدهد و مثلاً قبول کند که حق با من است. تنها ترفندم هم برای این کار رساندن دخترم ملوسک به‌موقعیت‌های بالاتر بود که فرید هم کوتاه می‌آمد و دست آخر می‌گفت: - اگر کارهامون جور بشه، می‌ریم.

ولی هرچه در آن مدت از کار و زندگی افتادم، بی‌فایده بود و آخر سر

گفتند، شما برای مهاجرت باید بیشتر از این‌ها صبر داشته باشید تا مقدمات رفتن مهیا شود. ولی من که می‌ترسیدم همین رضایت نصفه و نیمه فرید هم از بین رفته و او پشیمان شود، دوست داشتم هرطور شده در اولین فرصت راهی شویم که مقدر نمی‌شد. به‌بن‌بست رسیده بودم و نمی‌توانستم کاری انجام دهم. تا این‌که بالاخره در همین رفت و آمدها با کسی آشنا شدم که حرف از رفتن غیرقانونی می‌زد. اول اصلاً جدی نگرفتم ولی بعد وقتی کاملاً مطمئن شدم که به‌شکل قانونی نمی‌توانیم به‌این زودی‌ها بریم، سراغ هرنور امیددی که برسر راهم قرار می‌گرفت، دست دراز می‌کردم. احساس می‌کردم این هم مثل خیلی از موقعیت‌های زندگی است که برای به‌دست آوردنش باید تمام توانم را می‌گذاشتم و به‌خودم ثابت می‌کردم که می‌توانم پیروز بشوم. چون تحمل نه شنیدن را مثل همیشه نداشتم.

با هر مشقتی بود همه چیز دلار شد. در مقابل نگاه نگران و ناراحت مامان میترا فقط گفتم باید به‌آینده و خوشبختی ما فکر کند و این قدر آیه یأس نخواند.

مادر و پدر فرید هم که می‌دانستند ما تصمیممان را گرفتیم، هیچ مخالفتی نمی‌کردند و فقط نگرانی‌شان برای دوری از ملوسک بود. آن‌هم با وعده و وعیدهایی که من روی هوا به‌آن دو می‌دادم و می‌گفتم خیلی زود به‌زود برای دیدن‌شان برمی‌گردیم سکوت می‌کردند. فرید هنوز هم راضی نبود و یک‌جورهایی احساس می‌کردم از این‌که افسار زندگیش را از اول به‌دست من سپرده، پشیمان است.

بالاخره با همه‌ی این حرف‌ها که من همه را پای نگرانی‌های قبل از سفر می‌گذاشتم با خوشحالی به‌دور آقای پدیدودش جمع شدیم.

پدیودوش همان ناجی خروج ما بود، ما که نه، ماها. شیرین و نسترن جون دو تا خواهری که لیسانس برق داشتند از آن مخ‌هایی که جفتشان هم به‌خاطر معدل بالای هفده لیسانس‌شان، برای فوق می‌توانستند بدون هیچ مشکلی وارد دانشگاه بشوند. ولی رویای آن‌ور باعث شده بود بی‌خیال تحصیل فوق این‌ور بشوند و با توجه‌هاات خودشان یکی‌اش هم همین هزینه بالای فوق‌لیسانس خواندن این‌ور و دیگری بی‌ارزش بودن مدرک این‌ور، از شهر تهران، پایتخت بزرگ همسفر ما شده بودند. دیگر خانم سرمدی و همسرش به‌اضافه دو تا پسر بچه‌اش، شوهر خانم سرمدی کابینت ساز بود. انگار برعکس ما، آقای سرمدی خیلی عشق خارج داشت و فکر می‌کرد این‌جا با آن همه اهل فن و حرفه بودنش زیاد بهایش را نمی‌گیرد و او هم با یک شعاری مثل من که برای آینده بی‌چاهم راهی شده بودم، او هم به‌خاطر آینده‌ی سهیل و سپهر که یکی‌نُه ساله و دیگری چهار ساله بودند، از شهر اهواز راهی شده بودند. ژیلان چون هم تنها آمده بود. در آرایشگاهی در شهر گرگان کار می‌کرد. می‌گفت آن‌ور قدر هنرش را بهتر می‌دانند. این‌جا یک صندلی در یک آرایشگاه معروف اجاره کرده بود که بعد از کلی روپا ماندن و واریس گرفتن، ته ماه اجاره‌خانه و اجاره همان صندلی هم برایش نمی‌ماند.

نیلوفر دختر ساده‌دل و خیلی خوبی بود و از همان لحظه اول با ما اُخت شد. دو سال بود ازدواج کرده بود. دانشجوی حسابداری بود ولی نیمه‌رها کرده بود تا شاید از اول آن‌ور درسش را ادامه بدهد. مهدی شوهرش هم اهل بازار بود. می‌گفت توی کار شلوار جین‌های چینی بوده. درآمدش بد نبوده ولی ترجیح داده برونند آن‌ور و آن‌ها هم از شهر پرقیل و قال تهران همسفرمان بودند. شهناز خانم و دخترش گیتی هم بیشتر دور و برمان

بودند. شهناز خانم در شیراز سالن بدنسازی داشت و دخترش هم مربی همان باشگاه بود. آن‌ها هم برای رسیدن به‌همه‌ی آن زرق و برق‌های آن طرف همه چیز را فروخته و راهی شده بودند.

یک اکیپ مرد هم بودند که اصلاً در کنار ما که خانواده بودیم، نمی‌آمدند و حدود بیست و هفت نفری بودند و کلاً خیلی کم می‌دیدمشان. برعکس آن‌ها آقای خسروی که تنها آمده بود، بیشتر در کنار آقایونی که متأهل بودند، قرار می‌گرفت و شاید از جمع بیست و هفت نفری آن‌ها خوشش نمی‌آمد، آن هم دقیقاً مثل آقای میلانی و پسرعموهایش که به‌خاطر همراهی همسر و دخترعمویش مهتاب و پسر دو ساله‌اش آن‌ها هم در کنار بقیه خانواده‌ها قرار گرفته بودند. البته دو پسر دیگر هم بودند. که انگار یکی از آن‌ها خواننده‌ی زیرزمینی بود و مدام در بین بقیه که خانواده بودند، حضور داشتند که آن جمع بیست و هفت نفری را نفهمیدم از کدام شهرها ولی مهتاب این‌ها از کردستان و آقای خسروی از همدان و دو پسر جوان هم از تهران آمده بودند.

من که ابتدا نمی‌دانستم هرکدام از چه شهر و دیاری هستند و فکر می‌کردم همگی از شهر ما یعنی رشت عازم دیار غربت هستند، ولی با تمام این حرف‌ها جمع ما هرکدام با هزار امید و آرزو و با یک‌جور حس خوشی یک‌خورده هم نگرانی در سالن فرودگاه جمع بودیم. زیاد نمی‌توانستیم بار برداریم ولی هرکدام چیزهای ضروری که می‌خواستیم در چند چمدان جا داده بودیم.

خیلی اضطراب داشتیم. البته آقای پدیودوش که مثلاً یکی از بهترین آدم‌پرونها بود با اطمینانی که در لحن صدایش بود، خیالمان را راحت می‌کرد.

کیف کوله‌ام را که وزن زیادش کمی چهره‌ام را درهم کشیده بود، محکم نگه داشته بودم، فرید هم با این که چهره‌اش همیشه صبور به نظر می‌آمد ولی ته چشم‌هایش کاملاً دلواپسی موج می‌زد. همان‌طور که در سکوت به جمع که با سر و صدا به دور آقای پدیودوش جمع شده بودند خیره شده بود. آهسته برای چندمین بار کنار گوشم گفتم:

- مطمئنی راه درستی رو انتخاب کردی؟ اگر بخوای هنوز هم می‌تونیم برگردیم.

با نگاه عاقل‌اندر سفی‌هی چپ‌چپ نگاهش کردم و با کمی تحکم گفتم:

- دیوونه شدی؟ همه دار و ندارمون رو نفروختیم که حالا جا بزنینم. انگار نمی‌دونی چند میلیونمون می‌پره اگه پشیمون بشیم.

فرید که چشم‌هایش را کمی تنگ می‌کرد و زیپ نیمه باز کیف دستی‌اش را می‌بست، با همان لحن آمرانه گفتم:

- اون چند میلیون فدای سر تو و ملوسک، دوباره جاش می‌یاد. اگر فکر می‌کنی...

با چشم‌غره‌ای نگذاشتم حرفش تمام بشود و گفتم:

- ببین فرید تو همش ساز مخالف می‌زنی. از اول هم نظرت همین بود. اصلاً همش امیدوار بودی هیچ راهی نتونم پیدا کنم برای رفتن بعد هم که حالا شانس آوردیم و داریم به آرزومون می‌رسیم، هی سَقت رو از نه برداشتن.

به‌حالت قهر به سمت بقیه که با فاصله‌ای از ما ایستاده بودند، در حالی که دست ملوسک را می‌کشیدم، راهی شدم، که فرید دوباره خودش را به‌ما رساند و در حالی که سعی می‌کرد از همیشه هم آهسته‌تر صحبت کند که بقیه صدایش را نشوند، گفتم:

- یعنی واقعاً رفتن اون هم به‌این شکل این قدر آرزوی بزرگیه؟! من که همان‌طور عصبی یک ابرویم را بالا می‌بردم و با حرص به‌طرفش برمی‌گشتم، لب‌هایم را جمع کردم و گفتم:

- آره آره! فرید یعنی همین دم رفتنی باید یاد این حرف‌ها بیفتی و اعصاب منو به‌هم بریزی؟

فرید که نفسش را آهسته رها می‌کرد و سرش را با نگرانی تکان می‌داد، گفتم:

- خیلی وقته دارم بهت می‌گم ولی تو نمی‌خوای گوش بدی منم چون دوست دارم به‌هرچی می‌خوای برسی الان اینجام. ولی نمی‌دونم دارم کار درستی می‌کنم یا نه!

چشم‌هایم را در پیاله چشم‌هایم چرخاندم و با حالت خاصی گفتم:

- خب اگر این‌طوره پس دیگه تمومش کن انگار داریم سوار هواپیما می‌شیم ها!

فرید که سری از روی ناچاری تکون می‌داد گفتم:

- پس قول بده هروقت پشیمون شدیم، کله شق‌بازی نکنی و برگردیم. با حرص دستش را کشیدم به‌دنبال بقیه که همه به سمت گیت می‌رفتند، به راه افتادم و گفتم:

- باشه باشه، هرچی تو بگی ولی من مطمئنم هیچ‌وقت پشیمون نمی‌شیم، بجنب همه رفتن.

سکوت کرد و ملوسک را که واقعاً در حال کشیده شدن بود و با یک دستش عروسک‌اش را می‌کشید، با دست دیگرش هم کیف چرخ‌دار صورتی رنگش را بین زمین و هوا می‌بردم از من گرفته و بغلش کرد.

قرار بود یک‌راست برویم جاکارتا پایتخت اندونزی و از آن‌جا به

وسيله‌ی اتوبوس به‌لنگرگاه یا بندر بیل‌تارا برویم و بعد با کشتی و از راه آبی به‌جزیره‌ای که جزء خاک استرالیا بود، برسیم. راستش وقتی چمدان‌ها را تحویل دادیم و از گیت هم رد شدیم یک‌خورده دلشوره گرفته بودم ولی مدام به‌خودم از آینده‌ی درخشانی که آن طرف منتظرمان بود، گوشزد می‌کردم و رؤیا می‌بافتم و می‌گفتم همه چیز عالی می‌شود و آن یک درصد نگرانی را هم نباید داشته باشم.

ولی هر بار دیدن چهره‌ی فرید که انگار در حال انجام بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌اش بود، ته دلم را خالی می‌کرد. خودش را با ملوسک سرگرم کرده بود و یک‌جورهایی با من سرسنگین شده بود. هیچ‌وقت پیش نیامده بود این قدر روی یک موضوع کلید کند. بالاخره هرچه پیش می‌آمد یا آره می‌گفت یا نه و قال قضیه را می‌کند، ولی این دفعه وضع فرق می‌کرد. به‌او حق می‌دادم، خب موقعیت خویش را در کشور خودش ول کرده بود، خانه، ماشین، زندگی، هرچه داشتیم را هم پول کرده بودیم. گذشته از این‌ها او خیلی وابسته به‌پدر و مادرش بود. آن‌ها را هم رها کرده بود. با خودم می‌گفتم خب من هم مامان میترا را تک و تنها گذاشته‌ام و راهی شده‌ام ولی خب به‌خاطر آینده‌ی دخترم بود، اصلاً نمی‌فهمیدم چرا فرید این قدر لوس بازی درمی‌آورد. دست آخر چه می‌شد؟ خب برمی‌گشتیم دیگر.

با این افکار کنارش روی صندلی نشستیم. به‌روی خودش نیامده و همان‌طور مشغول بازی با ملوسک شد. آهسته گفتم:

- فرید تورو خدا لوس بازی در نیار. دیگه همه چی تموم شد، داریم می‌ریم.

اعتنایی به‌من نکرد. دوباره گفتم:

- باشه قول، قول هرکدوم پشیمون شدیم، فردا صبحش برمی‌گردیم.

و در حالی که دستش را به سمت خودم می‌کشیدم ادامه دادم:

- بس کن دیگه الان وقت این حرف‌هاست؟ به‌جای این‌که خوشحال باشی داریم به‌آرزومون می‌رسیم!

نگاهش تا ته قلبم را لرزاند. بعد لبخندی زد، از همان لبخندهایی که اعتماد به‌نفس بالایی به‌من می‌داد و آهسته طوری که بغل دستیم نشنود، گفت:

- باشه هرچی تو می‌گی. شاید واقعاً الان دیگه جای این حرف‌ها نیست. زودتر از این نباید افسار زندگی‌م رو دست تو می‌دادم که ابراد از خودمه.

و دوباره خندید. در حالی که خودم را برایش لوس می‌کردم، گفتم:

- خب می‌خواستی افسار زندگی‌ت رو دست من ندی، حالا عُرت برای چیه؟

به‌دستم فشاری آورد و گفت:

- عُر نمی‌زنم، واقعیت رو می‌گم. فقط به‌خاطر شادی تو و این‌که آرزوت واقعاً شده اون‌ور راضی به‌این سفر شدم ولاغیر.

نگاه عمیقی به‌چشم‌هایش کردم و گفتم:

- تو که راست می‌گی! تو بیشتر به‌خاطر ملوسک جونت که توی سیستم آموزشی پیشرفته باشه، قبول کردی نه به‌خاطر من.

فرید که سرش را با دلخوری تکان می‌داد، گفت:

- چی بگم از دست تو که فعلاً این‌جائیم.

و کیف دستی‌اش را برداشت، گفت:

- پاشو انگار دارن می رن سوار هواپیما بشن.

با خوشحالی از این که بالاخره فرید هم متوجه شد که دیگر با غرغر و نگرانی هایش برگشتنی در کار نیست، دست ملوسک را گرفتم و به دنبال فرید پشت سر بقیه به سمت تونل هواپیما راهی شدم. وقتی با راهنمایی مهمانداران روی صندلی نشستیم، نفس آسوده ای کشیدم. همه می گفتند و می خندیدند. انگار واقعاً داشتند از قفس فرار می کردند. در افکارم غرق شده بودم. یعنی من هم مثل بقیه این قدر جای ماندنم تنگ شده بود؟ چه کمبودی داشتم؟ بهترین شغل، بهترین موقعیت اجتماعی، زندگی مرفه، امنیت بالا که شاید در کمتر کشوری هم مهیا بود، فراوانی و وفور همه نوع خوراکی و میوه، چهار فصل قشنگ سال، مردمان مهربان و با معرفت، عشق و گرما،... و خیلی چیزهای دیگر. نمی دانم چرا ولی یک جورهایی ترس برم داشته بود. اگر موفق نمی شدیم، اگر همه چیز سراب بود، خودم هم نمی دانستم چرا از فاصله ایران تا جاکارتا به جز استاپ در ابوظبی که دو ساعت هم ترانزیت به طول کشید، همه ی فکرم در بند این چیزها بود ولی خم به ابرو نمی آوردم، چون اگر فرید کوچک ترین تردیدی از من می دید، بعید نبود همان جا بلیط برگشت بگیرد و از قافله دورمان کند.

بالاخره به فرودگاه جاکارتا رسیدیم. از همان جا بوی خاص هوا که یک حالتی بین بوی شرجی بودن و یک چیزی مثل بوی ماهی و سیر داشت در هوا پیچیده بود. به دنبال بقیه سراغ چمدان ها رفتیم، بعد هم صف مهر ورود چون ویزا که اندونزی از ما ایرانی ها نمی خواست و فقط همان ویزای راحت که همان لحظه به همه داد.

همگی با خستگی که از پرواز چند ساعته داشتیم به دنبال آقای پدیودوش روان شدیم. ملوسک هم که در کل پرواز خوابیده بود، باز هم

خواب آلود در بغل فرید که به زحمت دسته ی بارکش پر از چمدان را هم می کشید، به خواب فرو رفته بود. من هم از پشت همراهیشان می کردم. همگی سوار اتوبوس که با کولر پر قدرتی خنک بود، شدیم و از دروازه شهر که درخت هایی با شکل خاص از همان هایی که در عکس و نقاشی های چینی ژاپنی ها هست، گذشتیم که خیلی برایم زیبا و دیدنی بود. هوا تقریباً صاف بود، خیلی هم تمیز. دیگر حس و حال خوبی داشتم. با این که دیشب اصلاً خوب نخوابیده بودم ولی خودم را در یک قدمی رسیدن به آرزوهایم، رسیدن به خوشبختی می دیدم.

ابتدا به هتل رفتیم که شب اول را استراحت کنیم با کلی شربت های مخصوص خودشان از ما پذیرایی کردند. بعد هم کارت های اتاقمان را دادند و قرار شد فردا ظهر همگی آماده رفتن باشیم. فردای آن روز وقتی رأس ساعت تعیین شده و بعد از رفع خستگی دوباره همگی گرد آقای پدیودوش جمع شدیم، اتوبوس هم حاضر شده بود. آقای پدیودوش از راه طولانی و بیست و چند ساعته با اتوبوس گفت. بعد هم نفری یک آب معدنی به همه داد و گفت که بیسکویت و این جور چیزها هم دم دستمان داشته باشیم، چون شاید غذای آن ها به ذائقه ی ما جور در نیاید و تازه هنگام سوار شدن به اتوبوس متوجه شدیم اتوبوس دیگری با جمعیت ایرانی هم به ما اضافه شده است.

آن بیست و چند ساعت هم با کلی کوفتگی و خستگی به پایان رسید. واقعاً غذاهایشان باب طبع ما نبود و هیچ کدام یک لقمه هم نخوردیم. کم کم داشتیم با بقیه همسفرها جور می شدیم. هر کدام از علت سفر و کلی چیزهای دیگر می گفتند فقط فرید بود که کم تر صحبت می کرد. بقیه هم وقتی متوجه می شدند که ما پزشک هستیم با حالت احترام آمیزتری به ما

نگاه می‌کردند.

نیلوفر و مهدی دائم کنار ما بودند، مخصوصاً که مهدی حسابی هم در طول مسیر با ملوسک اُخت شده بود و همه جا با ما بودند.

بالاخره بعد از طی آن مسیر طول و دراز به بندرگاهی که می‌گفتند، رسیدیم. هوا حسابی ابری بود و سیاه، بوی دریا و ماهی و نمی‌دانم چه چیزهای دیگری همه در هم پیچیده بود، صدای باد و موج‌های بلند هم باعث شده بود وقتی می‌خواهیم حرف بزنیم، ناخودآگاه داد بزنیم.

به هر ترتیبی بود به محلی که قرار بود شب را آن‌جا بمانیم تا فردا صبح همگی به سمت جزیره کریسمس که جزو استرالیا محسوب می‌شد، راهی شویم، رسیدیم. متوجه شدیم گروه‌های دیگر از کشورهای پاکستان، افغانستان و کشورهای دیگر نیز منتظر فردا و حرکت هستند و با آن‌که خیلی از حضور آن بیگانگان ناراضی بودیم، ولی داخل حیاط شدیم که روبه‌روی مان یک ساختمان بزرگ با سقفی به‌حالت شیروانی که همان معماری مخصوص کشور اندونزی بود و دو طرف آن دو مجسمه غول‌پیکر با شکلی عجیب که به‌دورشان هم تکه پارچه‌ای چهارخانه بسته شده بود قرار داشت. آقای پدیدوش توضیح داد:

«این تکه پارچه نماد لباس پوشیدن بعد از سال‌ها برای مردمان این‌جاست که آن را هم یک بازرگان ایرانی به آن‌ها آموزش داده است و بعد از آن سمبل این مجسمه‌ها شده است.»

وارد ساختمان شدیم. همگی با بودن کنار غریبه‌های غیر هم‌وطن ناخودآگاه کیف‌های ارزمان را سفت و محکم کردیم. فرید که در طول مسیر کم‌تر حرفی زده بود، آهسته کنارم قرار گرفت و با حالت نجواگونه‌ای گفت:

- ترنج بهتره دلارهایی که همراهت هست زیر لباست جاساز کنی، این‌جا معلوم نیست کی به کیه!

من که خودم هم کمی رعب و وحشت از حضور بیگانگان در وجودم پیچیده بود، با حرکت سر حرفش را پذیرفتم. می‌خواستم با نگاهم بهش آرامش بدهم ولی انگار خودم بیشتر از فرید نیاز به دلداری و آرامش داشتم، به‌همین خاطر دست‌های کوچوک ملوسک را در دست گرفتم، به گوشه‌ی دنجی که اغلب هموطنان‌مان آن‌جا گرد هم آمده بودند، رفتم. نیلوفر به محض آن که ما را دید، کنارش برایمان جایی باز کرد و من و ملوسک هم نشستیم و فرید با اشاره‌ی الان برمی‌گردم، از ما دور شد. در چشم‌های او هم کمی وحشت نشسته بود که نگاه عمیقی بهم انداخت، آهسته کنار گوشم گفت:

- خانم دکتر این‌جا یه جوریه نیست؟ من می‌ترسم!

ابروهایم را درهم کشیدم و متعجب نگاهش کردم، گفتم:

- آره یه جوریه ولی ترس برای چی؟ این همه ایرانی هستن، نگران نباش.

ولی خودم اصلاً به حرف‌هایی که گفتم، اعتقادی نداشتم و در حالی که آهسته به موهای ملوسک که لخت و لطیف دورش ریخته بود، دست می‌کشیدم گفتم:

- مامان جیش نداری؟

ملوسک که سعی می‌کرد آرام حرف بزند، گفت:

- نه مامان ترنجی گرسنمه!

در کیفم را باز کردم و بسته بیسکویت را به‌همراه قوطی آبمیوه بیرون کشیدم. نیلوفر که سعی می‌کرد نزدیک‌تر به من بنشیند، گفت:

- حالا تا کی باید این جا بمونیم.

نی را داخل قوطی فشردم و به دست ملوسک دادم، آهسته گفتم:
- نمی دونم، فکر کنم تا فردا. این جور که بقیه می گفتن، شب نمی شه
راهی شد، هوا خرابه.

کاملاً احساس می کردم چقدر دختر جوان ترسیده و سعی می کند
کم تر به روی خودش بیاورد. برای آن که حرفی بزنم تا آن قدر چهره ی رنگ
باخته اش همه را مضطرب نکند، گفتم:

- بالاخره می رسیم و این ها می شه یه خاطره، این قدر نگران نباش.
شوهرت کجا رفت؟

نیلوفر که انگار قوت قلبی گرفته بود، گفت:

- رفت دستشویی انگار صف داره.

داشتم فکر می کردم لابد فرید هم داخل صف است. نگاهم روی تمام
کسانی که از ایران همراه ما بودند، چرخید. بعضی مثل نیلوفر
چهره هایشان کاملاً ترسیده و نگران بود ولی بقیه انگار نه انگار. بلند بلند
حرف می زدند و هنوز نرسیده جشن و سرور به پا کرده بودند و بلند بلند
هم می خندیدند. انگار با خنده های آن ها من هم دلم بیشتر قرص شده بود
که نفس راحتی کشیدم و بسته بیسکوییت را به سمت نیلوفر گرفتم، گفتم:
- بخور، برای شام فکر کنم باید به همین ها قانع باشیم.

نیلوفر که آهسته خودش را به دیوار تکیه می داد و انگار کمی خیالش
راحت تر شده بود، پاهایش را دراز کرد و گفت:

- مرسی اصلاً میل ندارم. حالا چطوری باید تا صبح این جا بخوابیم؟
خیلی ترسیده به نظر می رسید. با خودم فکر می کردم بعضی زن ها چرا
این قدر ترسو بازی در می آورند؟ ولی من از این کارها خوشم نمی آمد. با

خنده گفتم:

- خیالت راحت باشه، من حواسم به همه چیز هست. تو هر موقع
خوابت گرفت راحت بخواب که برای بقیه سفر جون داشته باشی.
نیلوفر سری تکان داد و انگار از دور متوجه همسرش و فرید شد که
به سمتمان می آیند. گفت:

- آخه من خوش خوابم ولی بعید می دونم این جا بشه خوابید.

سپس در حالی که دستش را برای علامت دادن بلند می کرد، گفت:

- آقای دکتر و مهدی هم او مدن.

مهدی که جوانی خوش مشرب بود و فرید را هم که گره ای
برابرو هایش خورده، به حرف کشانده بود، نشست و گفت:

- نمی آیین بیرون رو بسینین؟ این جا انگار معبده، کلی از این
مجسمه های عجیب و غریب توی حیاط پشتی بود.

سپس دستی به سر ملوسک کشید و گفت:

- چطوری عمو جون؟

فرید که حالا کنارمان نشسته بود، گفت:

- مردم این جا اکثراً بودایی هستن. البته تو پایتخت شون جا کارتا
مسلمان بیشتره.

از این که یخ فرید تا حدی باز شده و مرتب با نگاهش سرزنشم
نمی کرد، قدری خیالم راحت شده بود. گفتم:

- نمی دونی دقیقاً کی قراره راه بیفتیم؟

مهدی که حسابی سرکیف و خوشحال بود، از داخل کیف کوله اش
فلاکس کوچک سفری را بیرون کشید و چند لیوان یک بار مصرف و چای
کیسه ای را هم از جیب کناری کوله اش برداشت گفت: